

خدا جون سلام به روی ماهت...

نامه‌هایی از فانوس دریایی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

نامه ہائے از فانوس دریائے

ایما کرول ● شروین جوانبخت

سرشناسه: کرول، اِما، ۱۹۷۰ - م.
Carroll, Emma, 1970
عنوان و نام پدیدآور: نامه‌هایی از فانوس دریایی / اِما کرول؛ [مترجم] شروین جوانبخت.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۲۳۴ ص: ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۶۲-۶
وضعیت فهرست نویسی: فینیا
یادداشت: عنوان اصلی: Letters from the lighthouse, 2017.
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.
Young adult fiction, English-- 21st century
موضوع: شناسه‌ی افزوده: جوانبخت، شروین، ۱۳۶۹ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ7/1/ک۲ن۲ ۱۳۹۷
رده‌بندی دیوینی: [ج] ۸۲۳/۹۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۴۹۵۶۳۰
۷۰۹۸۱۰۱



انتشارات پرتقال
نامه‌هایی از فانوس دریایی
نویسنده: اِما کرول
مترجم: شروین جوانبخت
ویراستار: زینب زنهاری
مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / نوشین پویا - سجاد قربانی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۶۲-۶
نوبت چاپ: اول - ۹۸
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: تخت جمشید
چاپ: نقش پارسا
صحافی: تیرگان
قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان



تقدیم به خانواده‌ی عزیزم
و با تشکر از کمک‌های بی‌دریغ خانم لطیفی‌خواه
ش.ج





خونسرد باش و ادامه بده

وسط‌های اخبار بود که حمله‌ی هوایی شروع شد. یکی از جمعه‌های ماه ژانویه بود. به سینمای پیکچر پالاس^۱ رفته بودیم تا سانس ساعت شش فیلم نشان زورو^۲ را ببینیم. لوفت‌وافه^۳ کل آن ماه به ما حمله کرده بود. بمب‌هایشان مثل سکه‌هایی که از قلک بیرون بریزند، بر سر لندن ریخته بودند. این‌که آلمانی‌ها نتوانستند فقط چند ساعت ناقابل دست نگه دارند، باعث شده بود حتی بیشتر ازشان متنفر شوم.

سینما رفتن مثل خیلی فکرهای دیگر، پیشنهاد خواهرم سوکی^۴ بود. همه‌مان در آن بعدازظهر به چیزی نیاز داشتیم که حالمان را بهتر کند. بعد از شامی که خوردیم، جای تعجب داشت که هنوز زنده بودیم. کلیف^۵، برادر هشت‌ساله‌ام، گفت: «شبیبه دل و روده‌ست.» و در ماهی‌تابه را باز کرد تا نشانمان دهد. احتمالاً گوشت چرخ‌کرده و سیب‌زمینی بود. ولی نمی‌شد غذاهایی را که مامان برای شام می‌پخت پیش‌بینی کرد؛ به‌خصوص آن‌هایی را که وقتی تا دیروقت سر کار بود، باید دوباره گرم می‌کردیم و می‌خوردیم. کلیف هم از جزئیات دل‌به‌هم‌زن خیلی خوشش می‌آمد؛ از آن آدم‌هایی بود که زخم‌های زانویش را با ناخن می‌گند تا ببیند زیرش چه خبر است. کلیف یک بار بهم گفت: «خب، تو که خودت هیچ‌وقت زانوهات زخم

1- Picture Palace

2- The Mark od Zorro

۳- نیروی هوایی آلمان نازی.

4- Sukie

5- Cliff

نمی‌شده، اولیو^۱، انگار که این بزرگ‌ترین ضعف شخصیتی در دنیا بود. راستش، من ترجیح می‌دادم به جای ولگردی توی خیابان، کتاب بخوانم. به نظرم اصلاً هم نقطه ضعف نبود.

البته، مجبور بودیم که آن شام وحشتناک را بخوریم. در زمان جنگ، هیچ‌کس غذا را دور نمی‌ریخت؛ حتی غذایی که شبیه دل و روده بود. ساده است؛ فقط باید بینات را بگیری و غذا را فرو بدهی و یک لیوان آب هم رویش سر بکشی. بعد از غذا، سوکی که از همه بزرگ‌تر بود و مسئولیت ما را بر عهده داشت، گفت حقمان است که بیرون گشتی بزنیم. خودش هفته‌ی پیش با یک دوست این فیلم را دیده بود.

هنوز در خانه بودیم و داشتیم پرده‌های ضخیم را می‌بستیم که سوکی گفت: «فیلمش خیلی سروصدا کرده، هر دو تا تون خیلی خوشتون می‌آد.» رو کرد به من و به شوخی گفت: «بخند. قراره خوش بگذره.»

همه به من می‌گفتند چهره‌ام جدی است؛ شاید چون ظاهرم غمگین و متفکر بود، درست مثل پدرم. در واقع، منظورشان این بود که به زیبایی سوکی نیستم که این برای من اهمیتی نداشت؛ چون من به خواهر بزرگ‌ترم حسودی نمی‌کردم، به او افتخار می‌کردم. شخصیتش هم به همان اندازه زیبا بود؛ معلوم بود که همه همین‌طور فکر می‌کنند.

«این جوری بهتره؟» رو به سوکی، به پهنای صورتم لبخند زدم تا بداند چه قدر خوشحالم که داریم می‌رویم بیرون؛ آن هم وقتی خودش همراهمان بود. این روزها خیلی کم او را می‌دیدیم. تازگی‌ها یک دوست مکاتبه‌ای پیدا کرده بود و وقتی نامه‌هایی با مُهر پستی^۲ دوون^۲ برایش می‌آمد، خیلی مرموز رفتار می‌کرد. همه حدس زده بودیم برای کی نامه می‌نویسد. گلوریا^۳، همسایه‌ی کناری‌مان، خواهر کوچک‌تری به نام کوبینی^۴ داشت که نوزده سالش بود و در دوون زندگی

1- Olive

2- Devon

3- Gloria

4- Queenie

می‌کرد. به قول سوکی، هر کی دوستِ مکاتبه‌ای داشت، خیلی به‌روز بود. سوکی به‌جز نامه‌نگاری کار دیگری انجام نمی‌داد؛ مثل همه‌ی وقت‌هایی که سرگرمی جدیدی پیدا می‌کرد. هر شب که از سر کار می‌آمد، کفش‌های رسمی‌اش را گوشه‌ای پرتاب می‌کرد و به اتاقش می‌رفت تا نامه بنویسد و دیگر بیرون نمی‌آمد. وقتی برای پدر نامه می‌نوشتیم، همه‌چیز فرق می‌کرد. هر کدام از ما جمله‌ی خودش را روی کاغذ نامه‌های آبی‌رنگ ارتش می‌نوشت؛ اما سوکی در اتاقش را به روی ما می‌بست. این نامه‌ها مال خودِ خودش بودند، خودش و کویینی. بعضی وقت‌ها با خودم فکر می‌کردم چی به همدیگر می‌گفتند که این قدر خصوصی بود و این قدر وقتش را می‌گرفت. وقتی پالتوهایمان را پوشیدیم و ماسک‌های گاز را از جای همیشگی در راهرو برداشتیم، دیگر آماده بودیم که به سینما برویم. هوای عصر، سرد و مرطوب بود و ما خودمان را در شال و کلاه پشمی پیچیده بودیم. دستکش‌های یک‌انگشتی کلیف با بندی به پالتویش دوخته شده بودند و در انتهای آستینش تاب می‌خوردند. کلیف آن‌ها را مثل بال پرنده‌ها به هم زد تا من را بخنداند.

آن قدر هیجان‌زده بودم که حتی به ذهنم نرسید از سوکی پیرسم چرا بهترین پالتوی چهارخانه‌ی سبز رنگ مامان را به جای پالتوی خودش پوشیده است. موهایش را هم مدل دیگری درست کرده بود؛ مثل بازیگرها، آن‌ها را فر کرده و رژ لب قرمز گوجه‌ای زده بود. سنش را بزرگ‌تر از هفده سال نشان می‌داد. شبیه مامان شده بود؛ مامان، قبل از این که پدر بمیرد. همانی که موهایش را درست می‌کرد و آرایش می‌کرد و از انگلیس طرفداری می‌کرد.

✱

دیر به پیکچر پالاس رسیدیم. نورِ سالن را کم کرده بودند. سر جایمان در

ردیف نشستیم؛ روی صندلی‌های مخملی که پشت زانوهایمان را می‌خاراند. چیزی نگذشت که پرده‌های بزرگ زرشکی غرغزکنان کنار رفتند. قبل از فیلم اصلی، فیلم خبری پخش شد. همه‌ی سانس‌ها همین‌طور شروع می‌شدند، پنج دقیقه اخبار داخلی و خارجی. خبرها خیلی خوش‌بینانه بود و صدایی با لهجی انگلیسی اصیل به ما می‌گفت که اوضاع بهتر خواهد شد، حتی اگر در فیلم‌ها، میدان جنگ و زمین‌های بمباران‌شده را نشان می‌دهند. دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم. با اشتیاق پرده‌ی نمایش را نگاه می‌کردم که عنوان‌های سفیدرنگ و کلمه‌ی پاته^۱ آن را پر کرده بود. یکهو سوکی از جایش پرید و ایستاد.

سوکی توی گوشمان پیچ‌پیچ کرد: «همین‌جا بمونین، اگه تا دو دقیقه‌ی دیگه برنگشتم، وقتی فیلم تموم شد، توی سرسرا می‌بینمتون.» و بعد ناپدید شد.

کلیف زیرکانه گفت: «باید بره مستراح، غذائه کار دستش داده.» همان‌طور که چشمم به اخبار روی پرده بود، به کلیف جواب دادم: «خیلی حال‌به‌هم‌زنی، خیلی.» تصویرها، مردهایی با انیفورم نیروی هوایی سلطنتی را نشان می‌دادند که از فرودگاهی نظامی عبور می‌کردند. همین که آن‌ها را دیدم، یاد پدر افتادم.

ماه آگوست^۲ سال گذشته تلگرافی از وزارت جنگ به دستمان رسید که خبر می‌داد به هواپیمای پدر موقع پرواز بر فراز فرانسه تیراندازی شده و هواپیمایش سقوط کرده است. شش ماه از آن روز گذشته است؛ از زمانی که هر روز صدای گریه‌ی یکی از اعضای خانواده را می‌شنیدیم. مامان هم هر روز غمگین‌تر و لاغرتر می‌شد. من دیگر نمی‌توانستم حتی یک شب را کامل بخوابم. بیشتر شب‌ها اصلاً نمی‌خوابیدم.

۱- Pathe؛ سازمان تولیدکننده‌ی فیلم‌های خبری و مستند که در سال‌های ۱۹۱۰ تا ۱۹۷۰ فعالیت می‌کرد.
2- August

اوضاع که به هم می‌ریخت، پدر می‌گفت: «نیمه‌ی پُر لیوان رو ببین.» من واقعاً تلاشم را می‌کردم.

مردم می‌گفتند او برای کشورش جانش را از دست داده است. او قهرمان بود. وقتی اخبار می‌دیدم، حرف‌های آن‌ها بیشتر باورم می‌شد. همان‌طور که گوش می‌دادم پسران ما چه قدر خوب دارند می‌جنگند، قلبم پر از غرور می‌شد. اخبار امشب که داشت مردانی را در انیفورم نیروی هوایی سلطنتی نشان می‌داد، به شهری در خارج از کشور تغییر موضوع داد. نتوانستم بفهمم کجا بود. تصویر مردمی گرسنه را نشان می‌داد که برای غذا صف بسته بودند و سربازان هر دو طرفشان نگهبانی می‌دادند. روی زمین برف نشسته بود. مردمی که در صف ایستاده بودند، نشانی به شکل ستاره روی پالتوهایشان داشتند.

آن‌ها را که نگاه می‌کردم، بیشتر از این که به خودم افتخار کنم، ناراحت شدم. صدای خوشحال و سرزنده‌ی برنامه‌ی خبری پاته، با چیزی که داشتیم می‌دیدم، جور در نمی‌آمد. این مردم فقط گرسنه نبودند، آن‌ها ترسیده بودند. از چهره‌هایشان می‌خواندم که چه قدر ناامید بودند و من به خاطر جاروجنگالی که برای شام به پا کرده بودم، احساس گناه کردم.

ناگهان، فیلم متوقف شد و چراغ‌ها روشن شد. به اعلامیه‌ای که روی پرده‌ی سینما بود، نگاه کردم و چند بار پلک زدم تا آن را بخوانم:

هشدار حمله‌ی هوایی.
لطفاً هر چه سریع‌تر از سالن بیرون بروید.
به نزدیک‌ترین پناهگاه بروید.

گفتم: «لعنتی!» و پالتو و ماسکم را برداشتم. «بیا کلیف، باید سوکی رو پیدا کنیم.»

مردم داشتند از سالن بیرون می‌رفتند؛ ولی عجله‌ی چندانی نداشتند. از هر طرف صدای تالاپ صندلی‌ها می‌آمد که بسته می‌شدند. مردم پالتوهایشان را می‌تکاندند. کلاه‌هایشان را با سنجاق روی سرشان محکم می‌کردند. صدای غرغر هم از بین جمعیت می‌آمد.

کلیف پرسید: «باید پولمون رو پس بگیریم؟»

«چی؟» هنوز ذهنم درگیر آن مردم بیچاره‌ای بود که در اخبار دیده بودم.

«آهان، حالا از سوکی می‌پرسیم. دستم رو ول نکن.»

ماریچی از لابه‌لای جمعیت عبور کردیم و به سمت سالن ورودی رفتیم. تازه آن موقع بود که متوجه شدیم اوضاع چه‌قدر وخیم است. داشتم نگران می‌شدم. به خودم گفتم این یکی هیچ فرقی با حمله‌های هوایی دیگر ندارد و الان دیگر تقریباً هر روز به ما حمله می‌کنند. بیشتر حمله‌ها نزدیک لنگرگاه‌ها بود. ما در خیابان فیرفوت^۱ زندگی می‌کردیم. آن‌جا حمله‌ها بیشتر ایجاد مزاحمت می‌کرد، طوری که مجبور می‌شدیم نیمه‌های شب از تخت‌خواب بیرون بیاییم و به پناهگاه سرد و یخ‌زده برویم.

چراغ‌های سرسرا خاموش بود. تنها چیزهایی که توانستم ببینم، شب‌خی‌های درهای ورودی و گیشه‌ی فروش بلیت نزدیک به درها بود. مردم همه‌جا بودند؛ ولی خواهرمان میان آن‌ها نبود.

دست کلیف در دستم عرق کرده بود. گفت: «فکر نکنم تا الان توی

دستشویی باشه.»

بی‌آن‌که مطمئن باشم، گفتم: «شاید داره آرایشش رو مرتب می‌کنه؛

دیدی که امشب چه‌قدر به خودش رسیده بود.»

«عین مامان شده.»

«آخه پالتوی مامان رو پوشیده.» از نگرانی با پایم روی زمین ضرب

گرفتم. «سوکی زود باش دیگه.»

1- Fairfoot

وقتی چند نفر باقی مانده به سالن ورودی آمدند، انگار حال و هوای آن‌جا تغییر کرد؛ مردم عجله می‌کردند و آن‌هایی را که بیرون می‌رفتند، هل می‌دادند. مردی که انگار مسئول آن‌جا بود، فریاد زد: «هل ندین! همه رو از این‌جا می‌بریم بیرون، فقط آروم باشین!»

دست کلیف را محکم‌تر گرفتم. نمی‌دانستم باید چه کار کنم؛ همان‌جا منتظر سوکی بمانم یا با بقیه‌ی مردم به نزدیک‌ترین پناهگاه بروم. کسی نور چراغ‌قوه‌ای را روی زمین انداخته بود تا راه مردم را روشن کند. بعد، همان چراغ‌قوه هم خاموش شد. زنی جیغ کشید و با این‌که دیگر صدایی از کسی درنیامد، می‌توانستیم احساس کنیم که ترس و دلهره بیشتر می‌شود. نفس عمیقی کشیدم تا آرام بگیرم: «همین‌جا بمون کلیف، من می‌رم سوکی رو...»

دستی سنگین روی شانهم نشست. «خانم کوچولو و شما، آقا کوچولو، برای چی این‌جا معطل می‌کنین؟» همان مرد مسئول بود. سعی کردم توضیح بدهم: «خواهرم رفته دستشویی.» صدای دوم، صدای یک زن بود که گفت: «من همین الان توالت‌ها رو دیدم. به‌جز ما هیچ‌کی این‌جا نمونده، عزیز دلم.»

دو جفت دست کشان‌کشان ما را به سمت در بردند. نتوانستم از زیر دستشان در بروم، ما را بیرون کردند و به پیاده‌رو هل دادند. تازه متوجه سروصدا و بوی سوختگی شدم. ترسی عمیق و سرد سراسر وجودم را گرفت. در آسمان، پرتوهای نورافکن‌ها یکدیگر را قطع می‌کردند و تاریکی آسمان را می‌شکافتند. آلمانی‌ها نزدیک‌تر می‌شدند و من صدای شلیک تفنگ‌های نیروهای خودمان را می‌شنیدم. حسی درونی بهم می‌گفت دست‌هایم را روی سرم بگیرم تا از خودم محافظت کنم.

کلیف زیر لب گفت: «من این وضعیت رو دوست ندارم، اولیو.» من هم دوست نداشتم. تا وقتی سوکی را پیدا نکرده بودیم، من خواهر

بزرگ‌تر بودم؛ مسئولیت با من بود و این مسئولیت برایم نگران‌کننده بود. به کلیف گفتم: «نگران نباش.» حرف احمقانه‌ای بود؛ ولی چیز دیگری به ذهنم نیامد. «حتماً سوکی توی پناهگاه منتظر مونه.»

به دنبال چند نفر آخری که عقب مانده بودند، در امتداد خیابان دویدیم. دیگر کسی در خیابان‌ها باقی نمانده بود. سر پیچ، نگهبان حمله‌ی هوایی مثل دیوانه‌ها دست‌هایش را تکان می‌داد. هاله‌ای از راه‌راه‌های سفیدرنگ انیفورمش در تاریکی دیده می‌شد.

فریاد زد: «بدویین بیاین دیگه! منتظر چی هستین؟»

من که هنوز دست کلیف در دستم بود، از خیابان رد شدم. خوشبختانه، ایستگاه مترو روبه‌رویمان بود؛ شلوغ بود و پر از مردها و زن‌ها و بچه‌هایی که با بسته‌های ساندویچ و بالش‌هایی که زیر بغلشان زده بودند به سمت ورودی می‌رفتند. یکی از زنان نیروهای داوطلب سلطنتی با یونفیرم سرمه‌ای‌اش مردم را به سرعت به داخل راهنمایی می‌کرد.

وقتی من و کلیف را دید که تنها و بدون بزرگ‌تر بودیم، گفت: «شما دوتا، بدویین بیاین.» من خوشحال بودم که یک بزرگ‌تر مسئولیت را بر عهده می‌گیرد. «برای امشب کیک و بازی فکری آماده کردن. امشب اون پایین یه جورهایی مهمونیه!»

کلیف که از وعده‌وعیدهای آن خانم خوشش آمده بود، دستش را دراز کرد تا دست او را بگیرد و دست من را ول کرد. فقط چند قدم جلوتر از من بود. در کنار خانم مهربان نیروهای داوطلب از پله‌ها پایین می‌رفت. برای لحظه‌ای نگاهی به عقب انداختم، به طرف صدایی، حسی، چیزی.

سوکی آن‌جا بود، وحشت‌زده اطراف را می‌پایید. خیالم به قدری راحت شد که پاهایم سست شد.

فریاد زد: «سوکی!» و دست‌هایم را به سرعت تکان دادم: «من این‌جام!»

داشت به سرعت می‌دوید و از پناهگاه دور می‌شد. تا آن موقع ندیده بودم

آن قدر سریع بدود. دست‌هایش مثل چرخ‌دنده بالا و پایین می‌شد. برنگشت. سرعتش را کم نکرد. فکر کنم حتی صدایم را هم نشنید. نگهبان حمله‌ی هوایی حالا داشت فریاد می‌زد: «بمب داره می‌آد! بخوابین روی زمین!»

بعد خودش را در پیاده‌رو انداخت. من به اندازه‌ی کافی سریع نبودم. صدای زوزه‌ای به گوش رسید که خبر از فرود بمب می‌داد و... سکوتی وهم‌آور... و بعد صدای بمب بلند شد که چندصد متر آن طرف‌تر فرود آمده بود. زمین، زیر پایم لرزید. هوای سینه‌ام خالی شد. نفسم بند آمد و به عقب تلو تلو خوردم. نمی‌دانم چه‌طور، ولی سرپا ماندم. شیشه‌ها خرد می‌شدند. آجرها سقوط می‌کردند. هواپیماها همچنان ویژوژکنان پرواز می‌کردند. همه‌چیز چرخشی سرگیجه‌آور داشت. یک لحظه نفهمیدم آسمان کدام طرفم است. گردوخاک هوا که فرو نشست، مغز من هم کمی از بهت‌زدگی درآمد. نزدیک به بیست متر آن طرف‌تر خواهرم را دیدم. پایش کمی لنگ می‌زد. یک لنگه‌ی کفشش گم شده بود؛ ولی همچنان به‌سرعت در امتداد خیابان از دیدرس دور می‌شد.

دوباره با ناامیدی فریاد زدم: «سوکی، وایسا! ما این‌جاایم!» داشت دنبال ما می‌گشت؛ مطمئن بودم و خوب می‌شناختمش. می‌دانستم جان خودش را به خطر خواهد انداخت. در خیابان می‌ماند، کوتاه نمی‌آمد تا ما را پیدا کند. همین بود که من را می‌ترساند. کلیف در پناهگاه و کنار آن خانم جایش امن بود. الان باید سوکی را پیدا می‌کردم.

از کنار نگهبان حمله‌ی هوایی که تلو تلو خوران از روی زمین بلند می‌شد، گذشتم و به دنبال خواهرم دویدم. نگهبان چیزی را فریاد زد، نشنیدم چه گفت. فریاد زدم: «سوکی! یواش‌تر!» جعبه‌ی ماسک‌گاز، کنارم بالا و پایین می‌پرید. با سوکی خیلی فاصله داشتم. فکری احمقانه و بی‌ربط از ذهنم گذشت؛ موهایش که روی پالتوی سبزرنگ مامان تاب می‌خوردند، هنوز هم خیلی

زیبا به نظر می‌آمد. بعد، وحشت کردم. نمی‌توانستم به او برسم. پهلویم درد گرفته بود و او که با یک لنگه‌ی کفش در پا لنگ‌لنگان می‌دوید، همچنان از من سریع‌تر پیش می‌رفت.

این قسمت خیابان خیلی خراب شده بود. هوا از گردوخاک و دود، سنگین بود. دو طرف خیابان پر از چاله، ردیفی از ویتربین‌های فرورفته در سایه و تاریکی مغازه‌ها دیده می‌شد. خرده‌شیشه‌ی پنجره‌های منفجرشده زیر پایم قرچ‌قرچ می‌کردند. آب همه‌جا را برداشته بود و کنار پاهایم جریان داشت. گوش‌هایم زنگ می‌زدند. سرم هم منگ بود. انگار هیچ‌چیز در اطرافم واقعی نبود؛ انگار داشتم خودم را از دور و در فیلمی نگاه می‌کردم.

هنوز هواپیماها می‌آمدند. صدای موتورشان می‌آمد و... بعد سکوت. می‌شد ثانیه‌های بین بمب‌ها را شمرد و بعد بامپ فرود آمدن بمبی دیگر. پاهای ضعیف عصبانی‌ام کرده بودند که نمی‌توانستند تندتر بدونند. بالاخره مجبور شدم بایستم. خم شدم، به نفس نفس افتادم. کمی جلوتر، بالاخره سوکی هم سرعتش را کم کرد. شانس آوردم. و آن وقت دیدم که چرا می‌دوید.

مردی که نمی‌شناختمش، از کوچه‌ای بیرون آمد. قدش بلند بود، موهای روغن‌زده‌اش را به عقب شانه کرده بود. بارانی تنش بود و کمربندی روی آن، محکم دور کمرش بسته بود. به نظر می‌آمد کاملاً خیس شده باشد؛ انگار در رودخانه‌ای شنا کرده بود تا به این‌جا برسد. سوکی به سمتش رفت و با او دست داد. من وسط خیابان خشکم زد.

سوکی داشت چه کار می‌کرد؟

داشتند با هم حرف می‌زدند. به نظر نمی‌آمد درباره‌ی موضوعی عادی مثل آب‌وهوا حرف بزنند؛ چون سرهایشان را نزدیک به هم گرفته بودند و مرد مرتب پشت سرش را نگاه می‌کرد. او تکه‌کاغذی را به سوکی داد. پس سوکی در خیابان دنبال ما نمی‌گشت؟ این‌طور به نظر می‌آمد.

فقط می دانستم که وقتی دستپاچه ما را تنها گذاشته بود؛ به دستشویی یا ایستگاه مترو نرفته بود؛ آمده بود این جا تا این مرد جوان را ببیند. حتماً برای همین هم آن قدر به سرووضعش رسیده بود. نمی دانستم باید بخندم یا گریه کنم. فریاد زدم: «سوکی!»

به طرفم چرخید. صورتش حالت عجیبی گرفت. مرد عقب کشید و در سایه‌ها فرو رفت و سوکی که سرش را تکان می داد، لنگ‌لنگان به سمت من آمد.

«نباید دنبالم می اومدی.» خیلی عصبانی بود. ترسیده بود. من را هم ترساند. آستین پالتویش را گرفتم. حالا که پیدایش کرده بودم، دیگر رهایش نمی کردم. هواپیماهای بیشتری از بالای سرمان رد می شدند. سوکی با نگرانی به آسمان نگاه کرد و گفت: «لعنتی! بخواب رو زمین!»

صدای گرومپ بلندی آمد، من رو به جلو پرتاب شدم و روی زانوهایم به زمین افتادم. پنجره‌ها تاب برمی داشتند و دوروبرم پر از صدای جرینگ جرینگ شیشه بود. صدای انفجار بمب دیگری آمد. چیزی سنگین در نزدیکی ام سقوط می کرد. خودم را از ترس جمع کردم؛ آن قدر ترسیده بودم که نمی توانستم نگاه کنم.

یک دقیقه گذشت، شاید هم یک ساعت. گیج‌تر از آن بودم که بفهمم. وقتی بالاخره سرم را بالا گرفتم تا دوروبرم را ببینم، خیابان پر از شیشه و آب شده بود. لوله‌ی آب ترکیده بود و مثل بارانی تند همه جا را خیس می کرد. سوکی را نمی دیدم. گوشم آن قدر زنگ می زد که داشتم کرم می شدم. به جای ویتربین مغازه‌ها، حالا فقط توده‌ای خاک و آجر باقی مانده بود که از آن دود بلند می شد. سعی کردم بلند شوم. یکهو انگار دیگر چیزی زیر پایم نبود که روی آن بایستم. صدای جیغ و بوی زنده‌ای مثل موی سوخته همه جا را پر کرد. نور سفید خیره کننده‌ای در آسمان برق زد. احساس کردم از زمین فاصله می گیرم. بالا و بالاتر می روم، انگار دیگر متوقف نخواهم شد. هوایی نبود که نفس بکشم. و بعد دوباره داشتم سقوط می کردم، با سرعت و شدت. فرودش را یادم نمی آید.

بساز و قانع باش

صدای ناآشنای زنی گفت: «خیلی خوش‌شانسی‌ها!»
دلم نمی‌خواست چشم‌هایم را باز کنم. داشتم خواب می‌دیدم که پدر این‌جاست. پایین تختم ایستاده بود. آرنج‌هایش را به تخت تکیه داده بود. می‌خواست مثل همیشه برایم لالایی شب به‌خیر، دختر بزرگ را بخواند. واقعاً دوست داشتم آن‌جا بماند تا لالایی‌اش را گوش کنم. حتماً بعد از شنیدنش می‌توانستم دوباره کل شب را بخوابم.
به خانمی که داشت حرف می‌زد، گفتم: «هیس، بابا رو فراری می‌دی.»
ولی او خیلی پافشاری می‌کرد: «زود باش عزیزم، بیدار شو.»
بعد، فقط یک بار تکانم داد و در آن لحظه، درد در همه‌ی بدنم از انگشت‌های پا تا دندان‌هایم پیچید. بوی داروی ضدعفونی را به‌سرعت تشخیص دادم. یک چشم و بعد چشم دیگرم را به‌سختی باز کردم. پرده‌ی سفیدی را دیدم که تا نیمه، دور تختم کشیده شده بود. ملافه‌های سفید و پرستاری را دیدم که پیش‌بندی سفیدسفيد پوشیده بود و دوروبرم در حرکت بود. همه‌چیز آن‌قدر سفید بود که چشمانم را می‌زد. پرستار به من گفته بود خوش‌شانس؛ ولی نمی‌فهمیدم چه‌طور با این وضعیتم خوش‌شانس بودم.
پرستار گفت: «این‌جا بیمارستان سنت لئونارده، دیشب آمبولانس آوردت این‌جا. از اون سر شهر اومدی.»